

آقا معلم

قدسی قاضی نور





قدسی قاضی نور

آقا معلم

چاپ اول

پائیز ۱۳۵۸

حق چاپ محفوظ

انتشارات قلمسازان

انقلاب، مقابل دانشگاه، بازارچه کتاب، تلفن ۶۶۰۰۹۹

از همین نویسنده چاپ شده است:

- ۱- آب و گندم
- ۲- ماهی بعدی
- ۳- با هم
- ۴- مهمانسی مهتاب
- ۵- دو پرنده
- ۶- آب که از چشمه جدا شد چه کرد؟
- ۷- چه کسی به چشم پسرک عینک زد؟
- ۸- آرزو
- ۹- هشتمین پرنده
- ۱۰- با شدن، بی شدن
- ۱۱- پشت بستوی همدی باقر چه خبر بود؟
- ۱۲- قصه‌های داداشم
- ۱۳- فاصله
- ۱۴- کپور خیالیاف
- ۱۵- بهترین باغ وحش دنیا
- ۱۶- تعمیرگاه
- ۱۷- دو طبقه
- ۱۸- آن شب بارانی
- ۱۹- اینجا کجاست؟
- ۲۰- اعتصاب مدرسه انقلاب
- ۲۱- همه بهانه است پدر
- ۲۲- يك اتفاق خانوادگی
- ۲۳- کاشکی هنوز مدرسه می‌رفتم

آقا معلم سخت توی فکر است، اولین روزی است که به کلاس می‌رود.

ازدهام ماشین‌ها، رانندگانی که باماشین‌هایشان باهم می‌جنگند، توی شکم هم می‌روند، به‌همدیگر فحش می‌دهند و راه را برهم می‌بندند و صورت‌هایشان مثل انار قرمز می‌شود، آدم‌هایی که کنار خیابان سیگار و آدامس می‌فروشند، صدای خندهٔ بچه‌هایی که مدرسه نمی‌روند و به جای درس خواندن کنار خیابان بیخ دیواری بازی می‌کنند.

بچهٔ پابره‌نه‌ای گریه می‌کند، گویا گم شده، زنی از راه می‌رسد و دست بچه را می‌کشد:

دوباره جا ماندی؟ راه بیا، الهی بزرگ نشوی، خفه‌ام کردی، با این همه خرت و پرت که زیر بغلم است چطور بغلت کنم؟

بچه همین‌طور گریه می‌کند و از جایش تکان نمی‌خورد، زن به‌سختی دولا می‌شود، بچه را بغل می‌کند و با گوشهٔ چادرش اشک بچه را پاک می‌کند و پشیمان از بدخلفی توی صورتش می‌خندد و او

را به سینه می فشارد، بچه آرام می شود.

سبزی فروش کنار خیابان بازنی در حال معامله است، زن سخت چانه می زند و مرد سفت و سخت سر مبلغ ایستاده:
خانم! تو هم برای يك تومان سبزی این همه چانه می زنی ولی وقتی يك معامله چند هزار تومنی می کنی صدايت در نمی آید، دم نمی زنی.
زورت به من رسیده؟

تمام چانه هایت را گذاشته ای سربك تومن سبزی؟
زن ساکت می شود و سبزی جدا می کند.

چند جوان معتاد، زرد و لاغر کنار خیابان زانوها را بغل کرده و چرت می زنند. ناگهان از پنجره بالای سرشان يك سطل آب صابون به خیابان ریخته می شود. آقای معلم سرش را می دزدد، ولی جوانکی که چرت می زند تکان نمی خورد و آب صابون به سرش می ریزد، چرتش را می برد، نیم نگاهی می کند و زیر لب می نالد:

— سگ پدر! چرا نگاه نمی کنی؟

اما صدا آن قدر آهسته است که کسی آن را نمی شنود، بدبختی از نگاهش می بارد.

کمی بالاتر زن ها لب جوی آب ریخت می شویند، همه عجبیبی است. پسر بچه ای، بچه کوچولویی را قلندوش کرده و دور خود می چرخد، دختر سه، چهار ساله ای با يك عروسك کهنه بازی می کند، دو قطره اشك روی لب های چرکش ماسیده.

زن ها با صدای بلند حرف می زنند، غرغر می کنند و می نالند:
ما که از این زندگی چیزی نفهمیدیم جز بدبختی، آخر این

چه زندگی سگی است که ماداریم، صبح تا شب جان می کنیم و شبها
کتک و فحش می خوریم، بی همه کس! شده مثل سگک، حالا حالا هم
که از کار خبری نیست، بیکار و بی عار می گردد، دلش از هر جا که بر
باشد سر من خالی می کند، بیچاره ما که از دوسر می کشیم. شده ایم
چوب دوسر...

صدای گریهٔ بچه‌ای حرف زن را قطع می کند. همهٔ زنها
بر می گردند، بچه از ته دل زجه می کند. پسر بچه‌ای که بچهٔ کوچکی
به کول داشت و دور خود می چرخید، سرش گیج رفته و زمین می خورد.
بچه کوچکتر غش و ریه می رود، رنگ پسر بچه مثل گچ پریده.
مادر از جایش بلند می شود و بادستهای کفی دوتا مشت محکم
توی کمر پسر بچه می خواباند.

- خیر ندیده، حالا ببینم ناقصش می کنی؟

زن بغل دستی اش می گوید:

خوب شد با صورت زمین نخورد، دختر بچه است، خوب نیست
جای زخم توی صورتش بماند.

زن جوانی با افسردگی می گوید:

ای بابا، کاش يك جوشانس داشته باشد، قشنگی به چه دردمی -
خورد، قشنگی مال اعیان و اشراف است، آن دختر به آن قشنگی را ببین.
زن به طرف جایی که نشان داده می شود نگاه می کند، زن جوان
می گوید:

خوب! قشنگی این بیچاره به چه درد می خورد، صبح تا شب
توی کف و صابون است، به دستهایش نگاه کن همیشه باد کرده است،

ما فقط بدرد خرحمالی می خوریم که ازمان هم می آید، قشنگی دیگر
سرمان را بخورد.

صدای گریه بچه هنوز به گوش می رسد.

دوتا تازه جوان روی خاکها می لولند، چنان یکدیگر رامحکم
گرفته اند که هردو باهم می غلطند، ناگهان می ایستند و از هم سوا
می شوند و دوباره باهم گلاویز می شوند، از دماغ یکیشان خون می آید،
پیراهن دیگری پاره شده.

دکاندار روبروئی بیرون می آید:

بابا اول صبحی چه خبرتان است؟ چرا دق دلی عالم را سرهم
خالی می کنید؟ آخر مگر چه شده؟ مگر آسمان به زمین آمده؟ دهه...
بیخودی جوشی می شوید.

و رویش را به بغل دستی اش می کند:

این جوانها عجب بی صبر و حوصله شده اند، سر هر چیزی
به هم می پرند.

و رویش را به دو جوان می کند:

بس است دیگر، ول کنید بابا، سر هر چیزی بیخودی اعصابتان
را خراب می کنید.

جوانها هردو رنگ پریده و عصبانی، ساکت هستند، چیزی
نمی گویند، هردو پریشان به نظر می رسند.

پسر بچه ای بایک جعبه آدامس جلوی مردم را می گیرد:

یک آدامس بخر، از صبح تا حالا دشت نکردم.

عابرها همه رد می شوند. کسی آدامس نمی خورد.

پسر بچه سنگی برمی دارد و به دور دست پرتاب می کند.

□

□

آقا معلم به مدرسه رسیده است، وارد دفتر می شود، خانم مدیر هفت قلم آرایش کرده، شاد و شنگول پاهایش را روی هم انداخته و با مادریکی از بچه ها حرف می زند، چهارتا بچه قدونیم قد وسط دفتر ولو هستند.

- این بچه ها مال شما هستند؟

- بله خانم.

- خوب جانم بچه زیادی داری که نمی توانی تربیتشان کنی، اگر یکی یا دو تا بودند به آنها می رسیدی. چه فایده دارد که هی بچه دورت بچینی؟ من با وجودی که شوهرم دکتر است و خودم هم کار می کنم فقط يك بچه دارم، آن وقت تو...

رویش را به ناظم می کند:

خدا وقتی آدم را بدبخت می کند اول عقلش را ازش می گیرد. ترا خدا فکرش را بکن این هم شد زندگی؟ درست است که بچه عزیز است اما تربیتش عزیزتر است، ما وظیفه داریم که آدم های تحصیل کرده به جامعه تحویل بدهیم.

انگار وجود زن را حس نمی کند، او برایش وجود ندارد.

نمی بیند که زن مچاله می شود، توی نگاهش پراز نفرت است.

بچه‌هایی توجه به حرف‌های خانم مدیر سرشان به کار خودشان است.
خانم مدیر ادامه می‌دهد:

اگر به بچه‌هایت می‌رسیدی اینجوری نمی‌شدند.

زن معصومانه به بچه نگاه می‌کند، راستی مگر بچه‌ها چطوری هستند؟ زن فکرش بجایی نمی‌رسد. در همین موقع بچه‌ای با کله تراشیده و لباس مندرس وارد دفتر می‌شود، مادرش را که می‌بیند رنگش می‌پرد.

خانم مدیر ادامه می‌دهد:

نگاه کن! این هم شد محصل؟

بچه و مادر هر دو سربزیر هستند.

خانم مدیر روبه‌ناظم می‌کند:

ما که با خواندن این همه کتاب‌های روانشناسی بچه‌هایمان را تربیت می‌کنیم نمی‌دانیم فردا چه می‌شوند، این‌ها دیگر چه خواهند شد؟ از همین ولگردهای غاصی، شرور و خرابکار.

رنگ آقا معلم سخت پریده، از دفتر بیرون می‌زند.

صدای خانم مدیر هنوز هم بگوش می‌رسد، آقا معلم به کلاس می‌رود.

بچه‌ها پشت سر هم به ردیف نشسته‌اند، همه رنگ‌پریده و لاغر. ته چشم‌هایشان شیطنت بچگی برق می‌زند. نگران از ورود تازه‌واردی که چیزی درباره‌اش نمی‌دانند، کوچکترین حرکت یا حرف معلم ممکن است به سرفه‌های دروغی و خنده تبدیل شود، ولی معلم ساکت است. سرش پراز سوال است. از کجا شروع کند؟ چه بگوید؟

از کدام کتاب‌ها کمک بگیرد؟
روانشناسی کودک؟ آداب معاشرت؟
سرش گیج می‌رود، دلش از عنوان‌ها به هم می‌خورد. از لای
پنجره شکسته کلاس که بانایلون مسدود شده نسیم خنکی به صورتش
می‌خورد، به خود می‌آید.

- بچه‌ها.

صدایش آرام است، بچه‌ها سرهایشان را بلند کرده و توی صورت
آقا معلم نگاه می‌کنند. چقدر لاغر و تکیده است. پچ‌پچ کردن بچه‌ها
شروع می‌شود.

- فکر می‌کنی چندساله است؟

- نمیدانم، گمانم جوان باشد.

- پس چرا موهایش سفید شده؟

- موی سفید که دلیل پیری نیست، شاید ارثی باشد، شاید از

غصه سفید شده.

- آره، صورتش جوان است، ولی چهره‌نگ پریده است.

به نظرم بداخلاق باشد، نه؟

- چه می‌دانم، از شانس ما بزند از آن پدر دربیارها، باشد.

معلم ادامه می‌دهد:

توی راه که می‌آمدم، خیلی چیزها دیدم، یعنی کلی چیز یاد

گرفتم. خوب معلم بودن همیشه یاد دادن که نیست، معلم تازنده است

باید یاد بگیرد.

درباز می‌شود و پسرکی که توی دفتر بود رنگ پریده وارد

می‌شود، هنوز با پشت دست اشکش را پاک می‌کند.

- اجازه آقا؟

- بیاتو.

بچه می‌نشیند و با کتاب‌هایش ور می‌رود، بغل دستیش محو

اوست.

- خوب چه شد؟

- هیچ چی.

- کتکت زد؟

- آره، اما دردم نیامد.

- پس چرا گریه کردی؟

- فرستاده بود دنبال مادرم.

- زنی که کثافت. برای آدم آبرو نمی‌گذارد، هیچکس را آدم

حساب نمی‌کند.

- يك روزی حسابش را می‌رسم.

- چطوری؟

- بعد آمی فهمی.

معلم صدایشان را می‌شنود و به روی خودش نمی‌آورد. بچه‌ها

ساکت می‌شوند و آقا معلم ادامه می‌دهد:

بعضی وقت‌ها با بعضی آدم‌ها که طرف می‌شوم حالت مخصوصی

پیدا می‌کنم، سرم درد می‌گیرد، آدم فکر می‌کند اصلا این آدم‌ها

اینجا چکار می‌کنند؟ مثلاً همین مدرسه را در نظر بگیرید، بعضی

چیزهایش توی ذوق آدم می‌زنند. من از دفتر مدرسه بدم آمد برای

اینکه فکر می‌کنم جای من آنجا نیست. ولی توی کلاس به نظر می‌آید که باشما قاطی می‌شوم، مامثل هم هستیم، اما توی دفتر دلم می‌گیرد و احساس تنفر می‌کنم، تنفر از خیلی چیزها، از رفتار مدیر بابچه‌ها، با پدر و مادر بچه‌ها، از تفاوتی که بین آدم‌ها هست، از چیزهایی که باعث این وضع میشود، ولی وقتی این نفرت در من پیدا میشود نگاهش میدارم. تا کینه‌ام به علت این وضع و این فاصله باقی بماند. چون این کینه به اندازه دوست داشتن مقدس است. اگر چیزی را دوست داشته باشیم از دشمن آن چیز حتماً متنفر می‌شویم و این نفرت باید باشد.

بچه‌ها به هم نگاه می‌کنند، به نظرشان می‌آید آقا معلم مثل آنهاست، شاید شبیه برادر بزرگترشان است یا شبیه شاگرد سلمانی سر کوچه یا خمیر گیر دکان نانوايي. خلاصه يك چیز آشنا توی صورتش هست که همه بچه‌ها آن را می‌شناسند و قبلاً دیده‌اند.

آقا معلم ادامه می‌دهد:

بعضی بچه‌ها هستند که وقتی خواب می‌بینند سر يك سفره رنگین نشسته‌اند، تمام بچه‌های محله را خبر می‌کنند تا همه سهمی داشته باشند. اما وقتی بیدار می‌شوند شکمشان از گرسنگی فورقور می‌کند.

بعضی بچه‌ها هم خواب می‌بینند پسر همسایه می‌خواهد به هواپیمایشان دست بزند، ولی وقتی بیدار می‌شوند می‌گویند خوب شد همه‌اش خواب بود. چه خوبست که بابا اجازه نمی‌دهد هر کس و ناکسی به خانه‌امان بیاید و اسباب بازی‌های نایابم را خراب کند، بابا این را برای من خریده، فقط مال من است، مال خود خودم. خوبست شبها کمتر بخورم که خوابهای آشفته نبینم.

خوب. همین طور که خواب این دو تا بچه باهم فرق می کند،
زندگیشان هم در بیداری باهم فرق می کند، باهمین فاصله ای که توی
خوابشان هست.

منظور از طرح این مثال این نیست که بچه ای را که خواب
هواپیمایش را می بیند محکوم کنیم، چرا او مقصر نیست؟ چه چیزی
این میان مقصر است؟

چون شروع زندگی مثل يك کاغذ سفید است، يك کاغذ سفید
نه می تواند مفید باشد نه مضر، نه دوست، نه دشمن، نه سالم، نه فاسد و...
اما وقتی روی آن نوشته شد و کاغذ پر شد آن وقت شکل
می گیرد و نقش پیدامی کند. مفید می شود، مضر می شود، سالم می شود،
فاسد می شود و حتی خطرناک می شود.

بچه هم همانطور است. نوع تربیت، شرایطی که در آن زندگی
می کند، روحیه و شخصیت او را می سازد. حالا اگر این دو بچه را
به محض تولد در يك خانواده و با شرایط مثل هم بزرگ کنند مثل هم
نمی شوند؟ اگر دو تانها را بکاریم و به هر دو مثل هم و به اندازه هم آب
بدهیم، آفتاب و هوا بدهیم و به آنها خوب برسیم، مثل هم بزرگ
می شوند.

ولی اگر به یکی توجه کنیم و دیگری را از سر واکنیم، آفتاب
به آن نرسد، غذا نرسد، هوای آزاد نرسد چه می شود؟ خوب معلوم
است یکی زرد و ذلیل و دیگری سبز و نیرومند می شود.

همانطور که بعضی از آدم ها آنقدر می خورند تا بتر کند و بعضی
آنقدر می خورند که زنده بمانند که فردا دوباره جان بکنند.

اگر جامعه را به يك زمين تشبيه كنيم، اگر زمين صاف ويك دست باشد همه چيز روي آن در يك سطح است ولسي اگر بخواهيم يك تپه ولو خيلي كوچولو روي اين زمين درست كنيم چكار بايد كنيم؟ بايد از قسمتي ديگر از زمين خاك برداريم. در اثر درست شدن اين تپه يك گودال بوجود مي آيد، هر چه اين تپه بزرگتر شود، گودال گودتر مي شود. در يك جامعه طبقاتي طبقه اين طوري بوجود مي آيد.

حالا فكر كنيم براي اينكه يك جامعه طبقاتي به يك جامعه بي طبقه تبديل شود چه بايد كرد؟ بايد با خاك تپه گودال را پر كرد و راه ديگري وجود ندارد. فكر كنيد ببينيد آيا مي شود كاري كرد كه هم گود نشين ها با قدرت باشند و هم تپه نشين ها، ممكن نيست چون ضعف يكي قدرت ديگري است و راه ديگري وجود ندارد.

در يك جامعه طبقاتي پولدارها، سرمايه دارها، حاجي ها، كارخانه دارها و خلاصه تمام كساني كه براي خودشان طبقه ساخته اند همه چيز دارند و بيشتر از حد احتياجشان. آنقدر كه هميشه پول روي پول جمع مي شود و همينطور اين سرمايه زيادتر مي شود. بچه هاي آنها به بهترين مدرسه ها مي روند، بهترين غذاها را مي خورند، و روز بروز قوي تر و باسوادتر مي شوند و وقتي بزرگ شدند آنها هم جزء همين طبقه مي شوند. اما بي پولها و زحمت كش ها هميشه كاري كنند و هميشه نيمه گرسنه هستند. آنها هميشه بيشتر از قدرتشان كار مي كنند اما حتي به اندازه نصف احتياجشان را هم نمي گيرند و چون پول به اندازه احتياجشان ندارند اغلب بچه هايشان بي سواد مي مانند يا به بدترين مدرسه كه از مدرسه بودن فقط اسمش را دارد و اصلا بمخاطر شلوغی

و نامناسب بودن ، امکان یادگیری در آن نیست، می‌روند. همیشه گرسنه‌اند، همه بعد از مدرسه کسار می‌کنند و سرکلاس همیشه از خستگی خوابشان میبرد. اغلب بعد از سه چهار سال مدرسه را ول میکنند و بدنبال نان در آوردن می‌روند. این بچه‌ها هم وقتی بزرگ شدند مثل - طبقه خودشان می‌شوند و همیشه گودنشین هستند، می‌بینیم که این فقر و ثروت همین طور ادامه دارد، پولدارها پولدارتر و کم درآمدها بی پول‌تر می‌شوند. اما در يك جامعه بی طبقه آدم‌ها به اندازه قدرتشان کار می‌کنند و به اندازه احتیاجشان می‌گیرند ، یعنی اگر کسی پنج‌تسا بچه دارد در آمدش از کسی که دو تا بچه دارد بیشتر است، یعنی خرج بچه‌هایش به او داده می‌شود. در يك جامعه بی طبقه همه حق دارند که از امکانات مساوی استفاده کنند. همه مدرسه‌ها مسجانی می‌شود. در اینصورت مدرسه خوب و مدرسه بد وجود ندارد، همه مثل هم اداره می‌شوند و همه بچه‌ها مجبورند که درس بخوانند و هیچ بچه‌ای نباید کار کند، چون مجبور نیست کار کند. در جامعه بی طبقه همه بچه‌ها چه پدر و مادر داشته باشند و چه نداشته باشند، اداره می‌شوند و به بهترین وجه پرورش پیدا می‌کنند.

برای همین است که آدم‌ها همه تلاش می‌کنند که به يك جامعه بی طبقه برسند. خوب آدم‌هایی که جامعه بی طبقه می‌خواهند چه کسانی هستند؟ معلوم است آدم‌هایی که زحمت کش هستند. اما سرمایه‌دارها و پولدارها نمی‌گذارند، چون در يك جامعه بی طبقه آنها تمام ثروتشان را باید بدهند یعنی با ثروت آنهاست که گودال‌ها پر می‌شود. پس می‌بینیم که سرمایه‌داران تابتوانند با جامعه‌ای که در آن همه برابر باشند

مبارزه می کنند و امکان بوجود آمدنش را از بین می برند، چطور؟ یکی از خصوصیات جامعه طبقاتی اینست که فرهنگ مردم همیشه پائین نگهداشته می شود. چرا؟ چون آگاهی و دانش، دشمن ستمگران است. مردمی که همیشه زحمت می کشند و همیشه دستشان خالی است اگر بفهمند که این زندگی بهیچوجه حق آنها نیست دیگر ستم کش نمی مانند. برای همین آنها را به خرافات می کشانند و ذهنشان را با چیزهایی پرمی کنند که نگذارند به فکر بیافتند، برای همین است که تعداد بیشماری از مردمی که از کوچکترین امکانات زندگی برخوردار نیستند فکر می کنند این سرنوشت آنهاست که همیشه در فقر و بدبختی باشند.

بین مردم اختلاف عقیده می اندازند و از احساسات آنها استفاده می کنند. مثلاً یکی را بی دین و دیگری را مسلمان می نامند و آنها را از حیث عقیده و مسلک از هم جدا می کنند، بدون در نظر گرفتن شرایط طبقاتی.

هیچوقت يك كارگر مسلمان و يك سرمايه دار مسلمان نمی توانند منافع مشترك داشته باشند، اما دو سرمايه دار یکی مسلمان و یکی آمریکایی یا باهرمذهب و مسلک دیگر مثل همنند و مثل هم زندگی می کنند. يك كارگر تهرانی یا اصفهانی یا ترك، کرد، بلوچ خواسته های مثل هم دارند و هم طبقه هستند و مثل هم زندگی می کنند. پس بچه سرمايه دار تهرانی مثل بچه كارگر تهرانی زندگی نمی کند! بچه سرمايه دار تهرانی مثل بچه سرمايه دار اصفهانی، آمریکایی و هر جای دیگر زندگی می کند. یعنی در بهترین خانه ها زندگی می کند، بهترین غذاها را می خورد،

بابهترین ماشین‌ها به‌مدرسه می‌رود و به‌ترین تفریحات و سرگرمی‌ها را دارد.

بچه‌کارگر تهرانی مثل کارگر اصفهانی و بچه‌های کارگران سیاه پوست آمریکایی، ژاپنی، فلسطینی و یازحمتکشان هر جای دیگر - که بی‌طبقه نیست - زندگی می‌کند. یعنی همیشه گرسنه است، به‌علت فقر به‌مدرسه نمی‌رود، اگر هم دری به‌نخته خورد و به‌مدرسه رفت در بدترین مدرسه‌ها که اسمش مدرسه است ولی کوچکترین امکان یادگیری - به‌علت شرایط بدش - در آن نیست می‌رود. این بچه‌ها به‌بدترین شکل زندگی می‌کنند، چندین نفر توی یک اتاق می‌لولند و کوچکترین تفریحی ندارند. همیشه کار می‌کنند و یا تحت شرایط نادرست به‌قمار و ولگردی کشیده می‌شوند. ناآگاهی مردم ضامن قدرت سرمایه‌دارهاست اما اگر روزی مردم بفهمند که سرنوشتشان را خودشان می‌سازند و هیچ چیز برایشان از قبل تعیین نشده، اولین چرا برایشان مطرح می‌شود و وقتی چرا شروع شد، شروع لرزیدن کاخ ستمگران است. آنها می‌پرسند:

چرا بعضی از بچه‌ها همیشه رنگ پریده و لاغر هستند و بعضی‌ها مثل گل خندان؟ چرا باید همه بچه‌ها یک جور و مثل هم نباشند و همه به‌مدرسه نروند؟

چرا باید توی یک جامعه عده‌ای بی‌کار باشند؟

چرا باید وقتی مریض می‌شوند مداوا نشوند؟

چرا...؟ چرا...؟

وقتی این چراها شروع شود یعنی که مردم دیگر ناآگاه نیستند.

در این جور مواقع سرمایه‌دارها چه می‌کنند، آیا فوراً جامی-زنند؟ نه جانمی‌زنند، بلکه وحشت‌زده به‌تلاش می‌افتند. صدای عده‌ای را به بهانه خرابکار، بی‌دین و نوکر بیگانگان خفه می‌کنند، عده‌ای را اگر بتوانند با رشوه دادن ساکت می‌کنند یعنی آن‌ها را از مردم جدا می‌کنند و همدست خودشان می‌سازند و یا با چوب و چماق و اسلحه و هروسيله‌ای که بتوانند تهدید کرده سر جایشان می‌نشانند. اما مردم آگاه دیگر گول نمی‌خورند و نمی‌ترسند و می‌دانند که باید آنقدر بایستند و مبارزه کنند تا جامعه بی‌طبقه بوجود بیاید، کارهای دیگر همه برای گول زدن مردم است. باید با ثروت سرمایه‌داران گودال‌های فقرا پر شوند و تنها راه همین است.

راستی شما فکر می‌کنید راه دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟ یعنی می‌شود کاری کرد که در جنگ موش و گربه، هم گربه پیروز باشد و هم موش؟!

بچه‌ها به هم نگاه می‌کنند. موضوع ساده است. ممکن نیست که موش و گربه هر دو پیروز باشند، چون شکست یکی پیروزی دیگری است.

آقا معلم ادامه می‌دهد:

روز تساوی انسانها، روزی است که نه من توی دفتر مدرسه احساس غربت کنم و نه شما توی خیابان‌های قشنگ و تمیز بالای شهر غریبه‌اید. بچه‌ها آرام نشسته‌اند و سراپا گوشند، هنوز جای اشک روی صورت اصغر پیدا است.

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>